

نشریه ویسپوبیش - سال یکم - شماره سوم  
(داستان کوتاه)

## گردنبند

گی دو مو پاسان

او یکی از آن دخترهای زیبا و دلربایی بود که گهگاه از سر بازی‌های سرنوشت، در خانواده‌ای از طبقه‌ی کارمند زاده می‌شوند. نه جهیزیه بزرگی داشت، نه امیدی برای رسیدن به ارثیه‌ای و نه راهی برای ازدواجی عاشقانه با مردی ثروتمند؛ بنابراین تن به ازدواج با کارمندی جزء در وزارت آموزش و پرورش داد.

لباس ساده بر تن می‌کرد، چون پول خرید جامه‌های گران‌بها را نداشت، اما همزمان، همچون کسی که جایگاه راستین خویش را از دست داده باشد، دلش گرفته بود! از اینکه از نعمات و تجملات، بهره‌ی کافی نداشت، پیوسته رنج می‌برد و از فقر خانه خود، از ظاهر زشت پرده‌ها و مبلمان کلافه می‌نمود. فکرش این بود که ظرافت و دلربایی زنان معمولی، تنها عاملی است که می‌تواند آنها را در ردیف بانوان نامدار قرار دهد اما وقتی که چشم‌اش به قیافه آن دهاتی سلتی حقیر می‌افتاد که کارهای خانه‌شان را انجام می‌داد، دچار ناامیدی و ناآرامی می‌شد.

دلش برای اتاق‌هایی با پرده‌های نقش‌دار شرقی غنچ می‌زد که با نور چلچراغ‌های برنجی بلند روشن می‌شدند و در آن‌ها دو نوکر نیرومند بر میبل‌های بزرگ می‌نشستند و به انتظار فرمان ارباب، در گرمای سنگین بخاری‌های داغ چرت می‌زدند.

به تالارهایی بزرگی فکر می‌کرد که با پرده‌های ابریشمین قدیمی آراسته بودند و به اتاق‌هایی خلوت و پُر زرق و برق و معطر که خانم خانه در ساعت آرام‌بخش پنج عصر، بر آنها لم می‌داد و با دوستان صمیمی و مردانی مشهور و دلخواه گپ می‌زد...

وقتی روبروی شوهرش، پشت میز گردشان می‌نشست - که رومیزی آن چند روزی بود که عوض نشده بود - و شوهرش در سوپ‌خوری را برمی‌داشت و با چهره‌ای بشاش می‌گفت: «به‌به، عجب سوپ گوشتی! مگر در همه‌ی دنیا چیزی به این خوشمزگی پیدا می‌شود؟!»، ناهارهای باشکوهی را مجسم می‌کرد که در ظروف نقره‌ای برآق، در کنار پرده‌های پُرنگاری سرو می‌شدند که بر آن‌ها تصویر شخصیت‌های قدیمی و پرندگان عجیبی بود که در قلب جنگلی خیال‌انگیز پرواز می‌کردند. غذاهایی لذیذ در بشقاب‌های آشرافی همراه با نجوهای عاشقانه‌ای که معشوق با لبخندی افسانه‌ای به آنها گوش می‌سپارد و در همان حال از گوشت ارغوانی ماهی قزل‌آلا یا ران بلدرچینی میل می‌کند.

اما او نه لباس زیبایی داشت و نه جواهرآلاتی، درحالی که جز این‌ها به چیزی دلبستگی نداشت و این احساس را داشت که برای همین چیزها به دنیا آمده است. دلش می‌خواست چنان غرق درخوشی می‌بود که مایه‌ی رشک زن‌ها می‌شد و دل از مردها می‌ربود و در رویای آنان جای می‌گرفت! دوستی داشت به نام خانم فورستیه؛ زنی ثروتمند که از هم‌کلاسان سابق او بود اما با او هم زیاد رفت‌وآمد نمی‌کرد. چون وقتی از خانه او برمی‌گشت دچار رنج جانگدازی می‌شد!

یک شب شوهرش با لبخندی پیروزمندانه به خانه آمد و پاکت بزرگی در دستش بود.

گفت: «بگیر، این مال توست!»

زن، حریصانه در پاکت را باز کرد و کارت چاپ شده‌ای را از آن بیرون آورد که روی اش نوشته بود: «وزیر آموزش و پرورش و بانو، افتخار دارند از آقا و خانم لویزل دعوت به عمل آورند که در شب دوشنبه، هجدهم ژانویه، در کاخ وزارتخانه حضور بهم رسانند.» اما زن، برخلاف انتظار شوهرش که فکر می‌کرد ذوق زده خواهد شد، دعوت‌نامه را با ناراحتی به روی میز پرت کرد و زیر لب گفت: «به چه درد من می‌خورد؟!»

- اما عزیزم! من خیال کردم که خوشحال می‌شوی. برای تو که هیچ وقت جایی نمی‌روی، فرصت خوبی است. همه دل‌شان می‌خواهد بروند چون مقامات رسمی، همگی آنجا جمع‌اند. در ضمن، این دعوت‌نامه را دست هر کارمندی نمی‌دهند، انتخاب می‌کنند... و من برای به دست آوردنش، چه خون دل‌ها که نخوردم!

زن با نگاهی خشم‌آگین، بی‌صبرانه گفت: «پس بفرماید که برای چنین مجلسی، چه لباسی باید بپوشم?!»

مرد که فکر این را نکرده بود، من‌کنان جواب داد: «خُب، همان لباسی که موقع رفتن به تئاتر تن ات می‌کنی، به نظرم ظاهر خیلی خوبی...»

اما حیرت زده ساکت شد... زنش داشت گریه می‌کرد و دو قطره‌ی درشت اشک، از گوشه‌ی چشم او آهسته بسوی لبانش جاری بود. مرد با لکنت پرسید: «چی... چی شده?!»

زن با تلاش زیادی، اندوهش را فروکش داد و همان‌طور که گونه‌های مرطوبش را پاک می‌کرد، به آرامی گفت: «چیزی نیست! جز اینکه من لباس مناسبی ندارم که بتوانم به مجلس رقص بیایم. پس دعوت‌نامه را به یکی از همکاران ات بده که سر و لباس زنش از من بهتر باشد!»

مرد نومیدانه گفت: «این حرف‌ها را بگذار کنار، ماتیلدا! مگر یک لباس مناسب که به درد جاهای دیگر هم بخورد، یک لباس خیلی ساده‌ی مناسب، چقدر تمام می‌شود؟!»

زن چند دقیقه فکر کرد. پیش خودش حساب می‌کرد و درعین حال می‌ترسید مبلغی بگوید که فریاد وحشت آن کارمند صرفه‌جو به آسمان بلند شود و به کل از صرافت رفتن به آن

مهمانی بیفتد! پس با دودلی گفت: «درست نمی‌دانم! اما گمانم با چهارصد فرانک بشود سَرَوْتَه‌اش را هم آورد!»

مرد اندکی رنگ باخت، چون تازه این مبلغ را کنار گذاشته بود تا به زخم خودش بزند! یعنی تفنگی بخرَد و تابستان آینده، گهگاه در روزهای یکشنبه، با دوستانش که در دشت نانتر، چکاوک شکار می‌کردند، همراه شود و او هم تیری بیندازد! اما بالاخره پای روی دل خودش گذاشت و گفت: «خیلی خُب! چهارصد فرانک به تو می‌دهم اما سعی کن با آن پیراهن قشنگی بخری!»

روز جشن نزدیک می‌شد و خانم لویزل با این که پیراهنش آماده بود، هنوز هم غمگین و نگران می‌نمود. یک شب شوهرش از او پرسید: «چی شده؟ اخم‌هایت را باز کن، چرا هنوز توی خودت هستی؟!»

و زن جواب داد: «وقتی فکرش را می‌کنم که حتی یک دانه جواهر یا یک تکه طلا هم ندارم که به خودم بزنم، از خودم بیزار می‌شوم. توی آن مهمانی هم حتماً دق می‌کنم. راستش اصلاً بهتر است، نرم.»

مرد گفت: «کُلِ طبیعی بزن! این وقتِ سال، خیلی مرسوم است. ده فرانک که بدهی، می‌توانی دو سه شاخه رُز زیبا بخری!»

زن اما راضی نمی‌شد: «نه! هیچ‌چیزی تحقیق‌آمیزتر از این نیست که آدم، وسط جمعی از زنان ثروتمند، بدبخت و بی‌چیز باشد!»

عاقبت شوهرش گفت: «خُب، برو پیش خانم فورسیتِه و چند تکه جواهر از او بگیر... این قدرها که به او نزدیک هستی؟!»

زن فریادی از شادی سرداد: «راست می‌گویی... هیچ به یاد او نبودم!»

پس، روز بعد نزد دوستش رفت و ماجرا را برای او شرح داد. خانم فورسیتِه هم به طرف کمد لباسِ آینه‌داری رفت و یک جعبه بزرگ جواهر بیرون کشید. آن را پیش دوستش آورد و در آن را گشود و به خانم لویزل گفت: «هر کدام را که می‌خواهی بردار، عزیزم!»

زن ابتدا چشمش به چند دستبند افتاد، سپس به یک گردنبند مروارید، بعد به یک صلیب و نیزی که سنگ‌های گرانبهایش را با مهارتی تحسین‌آور تراش داده بودند. آنها را مقابل آینه امتحان کرد. دودل بود و ضمناً دلش نمی‌آمد هیچ کدام از آنها را از خودش جدا کند و پس بدهد. لابلای چندباری پرسید: «جواهر دیگری نداری؟»

- چرا دارم... نگاه کن!

آنگاه گردنبند الماسی را درون جعبه‌ی ساتن سیاهی دید و قلبش با اشتیاقی بی‌وصف، آغاز به تپیدن کرد. زمانی که آن را از روی پیراهن، بر گردن انداخت، از دیدن خودش غرق در شادی شد. پس با تردید پرسید: «این را به من امانت می‌دهی، فقط همین را؟»

- بله، بله، البته که می‌دهم!

زن، دستانش را دور گردن دوستش حلقه کرد و او را از صمیم دل بوسید. سپس دوان دوان با آن جواهر عاریه‌ای دور شد.

روز مهمانی رسید و خانم لویزل در آنجا درخشید. از همه زیباتر بود، دلربا، باوقار، لبخند بر لب و غرق در شادی. همه نامش را می‌پرسیدند و سعی می‌کردند به او معرفی شوند. وابستگان کابینه نیز همه می‌خواستند با او برقصند، حتی توجه شخص وزیر را هم به خودش جلب کرده بود. با غرور می‌رقصید، با شور و شوق، مست از لذت، بی‌خبر از دیگران، کامیاب از جذبه‌ی زیبایی، سرخوش از پیروزی، در ابری از خوشبختی که آن تحسین‌ها، آن آرزوهای پدیدار گشته، برایش به ارمغان آورده بود و آن احساس پیروزی که قلبش را از شیرینی می‌آکند.

ماتیلد نزدیک ساعت چهار صبح از جشن بیرون آمد.

شوهرش، همراه با سه مرد دیگر که زن‌هایشان خوش می‌گذرانند، از نیمه‌شب، در اتاقی خلوت چرت می‌زد. مرد، شنلی را که با خود آورده بود روی دوش زنش انداخت. همان شنل همیشگی که کهنگی‌اش در برابر زرق و برق لباس رقص او توی چشم می‌زد. زن این موضوع را حس کرد و خواست بگریزد تا از چشم زن‌های دیگر دور بماند؛ زن‌هایی که حالا خودشان را با خزهای گرانبها پوشانده بودند!

مرد اما جلوی او را گرفت: «بیرون سرما می‌خوری! می‌روم درشکه صدا کنم...» زن به او گوش نداد و بسرعت از پله‌ها پائین رفت. به خیابان که رسیدند، از درشکه خبری نبود. پس دنبال درشکه گشتند و درشکه‌ران‌ها را که از دور می‌گذشتند، صدا کردند. ناامید بسوی رود سن رفتند و از سرما لرزیدند. سرانجام کنار بارانداز، یکی از کالسکه‌های کهنه و شبگرد را یافتند که انگار از فرطِ درب و داغانی، شرم داشت در روز روشن، خود را نشان دهد و تنها در تاریکی شب پاریس بیرون می‌آمد!

با آن درشکه تا جلوی در خانه‌شان رفتند و با چهره‌ای مغموم، از پلکان خانه‌شان بالا رفتند. برای زن، همه خوشی‌ها تمام شده بود اما مرد در این فکر بود که باید ساعت ده در وزارتخانه باشد. زن جلوی آینه، شنل را از روی شانه‌هایش برداشت تا بار دیگر زیبایی خیره‌کننده‌ی خود را ببیند اما بجایش، فریادی کشید... گردنبند به گردنش نبود!

مرد که مشغول عوض کردن لباس‌های خودش بود، پرسید: «دیگر چه خبر شده؟!»

زن با حالتی مثل مجنون‌ها نالید: «گردنبند... گردنبند خانم فورسیته نیست!»

مرد با وحشت از جایش پرید: «چی؟! منظورت چیه؟!...»

چین‌های پیراهن و شنل و توی جیب‌ها، همه‌جا را گشتند ولی اثری از گردنبند نبود! مرد پرسید: «وقتی از مهمانی بیرون آمدی، به گردنات بود؟»

- آره، توی راهروی کاخ هم به گردنم بود... اگر توی خیابان می‌افتاد، صدایش را می‌شنیدم... حتما توی کالسکه افتاده!

- شماره‌اش را برداشتی؟

- نه! تو چطور؟

- نه!

بُهت‌زده به همدیگر نگاه کردند تا مرد گفت: «تمام راه را پیاده برمی‌گردم، شاید پیدایش کنم...» و سرآسیمه بیرون رفت. زن هم با همان لباس رقص، بر یکی از صندلی‌ها افتاد، بی‌آنکه بتواند به تختخواب نزدیک شود. خسته و از شور و حال افتاده بود، بی‌آنکه حوصله‌ی فکر کردن داشته باشد.

شوهرش نزدیک ساعت هفت صبح برگشت. چیزی پیدا نکرده بود.

مرد به اداره پلیس رفت، به دفتر روزنامه‌ها آگهی داد و مژدگانی تعیین کرد. از شرکت‌های درشکه‌رانی و هر جا که می‌شد، سراغ گرفت. زن هم از صبح تا شبش را با ترسی دیوانه-کننده، زیر بار آن اتفاق فاجعه‌بار گذراند.

شوهرش گفت: «باید به دوستت بنویسی، سگک گردن‌بند شکسته و داده‌ای تعمیرش کنند. این جوری فرصت بیشتری داریم تا دنبالش بگردیم.»

زن همین کار را کرد و نامه‌ای نوشت ولی با گذر روزهای هفته، همه‌ی امیدهای‌شان بر باد رفت. عاقبت، مرد که پنج سالی پیرتر شده بود، گفت: «باید ببینیم چه چیزی به جای این جواهر می‌توانیم تهیه کنیم...»

روز بعد، جعبه‌ی گردن‌بند را برداشتند و سراغ جواهرفروشی رفتند که نامش درون جعبه حک شده بود. جواهرفروش، دفترهایش را ورق زد و گفت: «من این جواهر را نفروخته‌ام؛ فقط جعبه‌اش کار من است.»

بنابراین آنها به تک‌تک جواهرفروشی‌ها سر زدند و با افسوس و اندوه، دنبال گردن‌بندی شبیه همان گردن‌بند عاریه‌ای گشتند. سرانجام در یک جواهرفروشی در پاله‌رویال، گردن‌بند الماسی را پیدا کردند که به نظر درست شبیه گردن‌بندی می‌رسید که دنبال آن بودند. قیمت گردن‌بند، چهل هزار فرانک بود اما اگر پول‌شان نقد بود، با سی و شش هزار فرانک هم می‌توانستند آن را بخرند. بنابراین زن و شوهر از جواهرفروش خواهش کردند تا سه روز آن گردن‌بند را بفروشد و بعد، اگر آن جواهر تا پیش از آخر فوریه پیدا می‌شد، جواهرفروش تعهد می‌داد که آن را در برابر سی و چهار هزار فرانک از آنها پس بگیرد.

آقای لویزل، هجده هزار فرانک پول داشت که از پدرش برای او مانده بود و قرار شد باقی را قرض کند. همین کار را هم کرد... هزار فرانک از یک نفر گرفت و پانصد فرانک از یکی دیگر. پنج لویی از اینجا و سه لویی از جای دیگر. مقداری سفته و باقی را تعهدهای کمرشکن داد و سروکارش به نزول خورها افتاد.

آینده‌اش تیره و تار شد و پای هر قولنامه‌ای را امضا کرد بی آنکه بداند از عهده‌اش برمی‌آید یا نه! مشقت‌های بسیاری که باید تحمل می‌کرد، روحش را آزار می‌داد ولی چاره دیگری هم نداشت. سرانجام به مغازه جواهرفروشی رفت، سی و شش هزار فرانک را روی پیشخوان گذاشت و گردنبند را خرید.

وقتی خانم لویزل، گردنبند را برگرداند، خانم فورسیتته با لحنی سرد به او گفت: «چرا به این دیری؟» اما در جعبه را باز نکرد و خانم لویزل نفس راحتی کشید. اگر دوستش برمی‌برد که جواهر عوض شده، چه فکری می‌کرد و چه می‌گفت؟ آیا فکر نمی‌کرد که خانم لویزل دست به دزدی زده است؟!

خانم لویزل حالا فشار و حشت‌بار فقر را تا مغز استخوانش احساس می‌کرد و ناگهان به تصمیم گرفت که به نبرد با آن برخیزد؛ باید آن قرض دست‌وپاگیر را خودش ادا می‌کرد. پس با خودش گفت: چاره‌ای نیست!

پیشخدمت‌شان را بیرون کردند، محل سکونت‌شان را تغییر دادند و اتاق کوچکی اجاره کردند. حالا طعم کارهای سخت‌خانه و بگذار و بردارهای نفرت‌انگیز آشپزخانه را می‌چشید و ظرف‌ها را خودش می‌شست و ناخن‌های میخکی‌رنگش به چربی ظروف و ماهی‌تابه‌ها آغشته می‌شد. رخت‌های چرک را می‌شست و پیراهن‌ها و زیربشقابی‌ها را روی بند پهن می‌کرد. هر صبح، آشغال‌ها را به کوچه می‌برد، آب را بالا می‌آورد و در هر پاگرد پله‌ها می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. لباس‌های خیلی معمولی می‌پوشید و زنبیل به دست، به دکان سبزی‌فروش و بقال و قصاب می‌رفت. چانه می‌زد و از سکه سکه‌های بی‌ارزش خود دفاع می‌کرد.

این‌گونه هر ماه، چند سفته را می‌پرداختند و سفته‌های دیگر را تمدید می‌کردند و به ماه‌های دیگر موکول می‌کردند. حالا شوهرش شب‌ها را هم کار می‌کرد و ضمن اینکه به حساب‌های یک بازرگان می‌رسید، تا دیروقت هم، کتاب دست‌نویسی را پاک‌نویس می‌کرد. و این زندگی، ده سالی به درازا کشید. حالا با گذر آن ده سال، همه‌ی دیون‌شان را داده بودند؛ همه را، آن هم با نزول‌های بسیار و چند برابر.



خانم لویزل حالا پیرتر از سن‌اش شده و حالت زن‌های خانه‌دار را پیدا کرده بود؛ قوی، زُمخت و خشن. گیسوانش آشفته، دامن‌هایش از ریخت افتاده و دست‌هایش قرمز شده بود. روی کفِ اتاق، شُرشرُ آب می‌ریخت و وقتی آن را تمیز می‌کرد، با صدای بلند با خودش حرف می‌زد. اما گهگاه، وقتی که شوهرش اداره بود، کنار پنجره می‌نشست و به آن شبِ شادی‌آور سال‌ها پیش فکر می‌کرد؛ به مجلس رقصی که آنقدر در آن زیبا شده و مورد توجه همگان قرار گرفته بود.

براستی اگر آن گردنبند را گم نکرده بود، چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ چه کسی می‌دانست؟ وَه که چقدر زندگی، عجیب و پُرفراز و نَشیب بود! چطور یک اتفاق بی‌اهمیت، می‌توانست آدم را به اوج خوشبختی ببرد یا بدبخت کند!

یک روز تعطیل که برای گردش به خیابان شانزله‌لیزه رفته بود تا خستگیِ کار هفتگی‌اش را از تن به‌در کند، چشمش به زن زیبایی افتاد که دستِ بچه‌ای را گرفته بود. خانم فورسیتِه بود، هنوز جوان بود و دلربا. خانم لویزل جا خورد و با خودش فکر کرد که با او صحبت کند یا نه؟ چرا که نه! اصلاً حالا که قرض خودش را ادا کرده بود، می‌توانست همه‌چیز را به آن زن بگوید. پس جلو رفت و گفت: «سلام ژان!»

خانم فورسیتِه از این که آن‌طور دوستانه، مورد خطاب زنی ساده‌پوش قرار گرفته بود، تعجب کرد و بی‌آنکه دوستش را به جا آورده باشد، مینِ منِ کنان گفت: «خانم عزیز... بنظرم شما مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید!»

- نه... من ماتیلد لویزل هستم!
- ماتیلدِ عزیز من! چقدر تغییر کرده‌ای...
- بله... از آخرین باری که تو را دیدم، روزهای خیلی سختی را پشت‌سر گذاشتم و راستش را بخواهی، همه‌اش هم بخاطر تو بود...
- بخاطر من! اما چطور؟!!
- یادت می‌آید آن گردنبند الماسی را که به من امانت دادی تا در شبِ جشن وزیر به گردن بیندازم؟

- بله...
- خُب... من گم‌اش کردم!
- منظورت چیست؟ تو که آن را پس آوردی؟
- گردنبندی که آوردم، شبیه گردنبندِ تو بود. ده سال طول کشید تا بدهی‌مان را پرداختیم. خودت می‌دانی که برای مایی که آس و پاسیم، کار آسانی نیست. البته دیگر بدهی‌مان تمام شده و من خیلی خوشحالم!
- خانم فورستیه خشکش زده بود: «منظورت این است که به جای گردنبندِ من، یک گردنبندِ الماس خریدی و آوردی؟!»
- بله! پس تو متوجه تفاوت‌شان نشدی؟ آخر واقعاً هم مو نمی‌زدند!
- و با حالتی غرورآمیز و درعین‌حال ساده‌لوحانه لبخند زد. خانم فورستیه که جداً تکان خورده بود، هر دو دست او را در دست‌های خود گرفت و گفت: «ماتیلد بیچاره‌ی من! آخر چرا؟ گردنبندِ من بدلی بود! دستِ بالا پانصد فرانک می‌ارزید.»

پایان